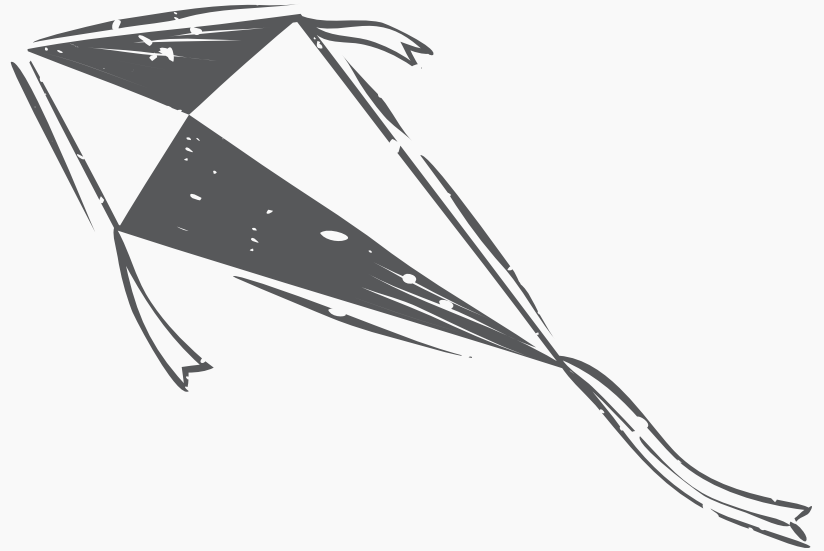


شعر معاصر افغانستان



زهرا حسین زاده



بلا تکلیف

دبستانی خامم قصد بازی با جهان دارم
به قدر وسعت این آسمان کاغذپران دارم
پدر می گفت: «جانم جلد هر جایی نباید بود»
کبوتر بچه‌ای گیجم نظر بر آب و نان دارم
هزار و چهار صد سال است در بندم بلا تکلیف
کجا کم می شود مرزی که تا پیغمبران دارم
سرم بر سنگ خورد اما چرا یادم نمی آید
پس از «قالوا بلی» عهدی که با آن یار جان دارم
کلاهم را که قاضی می کنم امید بخشش هست
مرا پرونده‌هایم کشت با خود داستان دارم
الهی گردنم نازک‌تر از مو ایستد در صف
بفرما چند تابستان جبرانی زمان دارم
به هر کاغذپران بستم کمی از گریه‌هایم را
خیالم تخت، گاهی نسبتی با آسمان دارم



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۲



آینگی

آخ دستی که به موهای گروگان بند است
رگ نه ساله لطیف است و به آن، جان بند است
راه ابری و در آن، آینگی، جرم بزرگ
شب به تشخیص دو بادام هر اسان بند است
پدرت نان خود از سفره این قوم ربود
خرس نااهل هم آخر به نمکدان بند است
با خودش می برد آرام تورا، خانه خراب
صبر کن پشت همین پنجره باران بند است
در خیابان به تبسم بکشد عکس به عکس
انقلابی که به لبخند درختان بند است
هر طرف شمع نشانید مگر سبز شود
سرنوشتی که به این شام غریبان بند است
سر رسیدی شب و روزش همه مجروح منم
بر تنم هجد همین ترکه آبان بند است

خلق عظیم

یاسر، سمیه، میثم خرما فروش نیست
اصحاب تان بدل شده یک تن به هوش نیست
صوت خوست دچار ترافیک پنبه هاست
قرآن نخوان! دریچه و در را که گوش نیست
هر موریانه نام خدا را جوید و رفت
در عهدنامه ها خبر از جنب و جوش نیست
بر صفه جنگ می کند این امتی که جز
در کار همگنان بدوانند موش نیست
حاجی هدر شود به تماشا نشستش
وقتی حرا شبیه تو آینه پوش نیست
در پیشگاه خلق عظیمت خجالتم
همخوی اسب خود، حبشی کم چموش نیست
می خواستم که روز تولد، شکر دهم
شعر مرا ببخش که نیش است و نوش نیست



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۲

قبض و بسط

مست آمده بهار چه باید کنم
یعنی به جز قمار چه باید کنم
محتاج اوست شهر خراباتی ام
ای مردم خمار چه باید کنم
آمیخته است رنگ خوشی با غمش
در قبض و بسط یار چه باید کنم
هر چه حریف بد، سرم آورده است
گوید برو کنار چه باید کنم
خواهر برادر است خطر با دلم
من زنگ این قطار چه باید کنم
در عطر او نشسته سبد، پشت در
با این همه انار چه باید کنم

شهری بدون من

سرتیپ جان! یکی است درون و برون من
نفرین به دستبند، نزن بر جنون من
کوهی است خلق کبک دری، بندی اش
نخواه
عادت نمی کند به قفس ها قشون من
قانون، پدر ندارد و با من عیار نیست
چیزی سرش نمی شود از چند و چون من
چشم نشان خواهر کم را صدازده است
این هم دو گوشواره فیروزه گون من
کمپین تلخ یزد به شیراز هم کشید
همسایه فکر کرده به شهری بدون من
خطی درشت وصله به هر روزنامه ام
آغشته است دست برادر به خون من
باید کسی جنازه ما را وطن برد
مادر به مخته آمده در سووشون من



صدفها

تصنیفها سمت دریا می ساختم با صدفها
با ماسه بد بودم، اما می ساختم با صدفها
از جذر و مدها در آمد ذوقی که رم داده بودند
اسپان دیوانه حتی می ساختم با صدفها
شاگردی چشم و گوشم انگشت هایش نترسید
وقتی که هر جمله ام را می ساختم با صدفها
آن وقتها قبل نوروز خوشحال تر بود خانه
یک جفت ماهی زیبا می ساختم با صدفها
فرمانده ای با مدالش می رفت دارالمجانین
از بیچگی کوه بابا می ساختم با صدفها
در کیش هم جا نیامد حالی که همواره بد بود
تمثال خود را چه تنها می ساختم با صدفها

متن

افتاده بودم چون کتابی نیمه جان در خانه ها
پیدا شدی بیرون زد از پیراهنم پروانه ها
لب را تکان دادم لغت هایم به طغیان آمدند
از نو کشیدی با قلم بر نقطه ها دندانها
در خواب هم راه آمدی با متن سرگردان من
دیدم نوازش می کنی پروانه را در لانه ها
دلتنگی ام واگیر دارد بر خیابانها بخوان
خوب است بالاتر رود آمار ما دیوانه ها
در شهر باهوشان ورق هایم به رود افکنده شد
می خواستم ساکن شود آرامشت در جان من
بر جلد پستی تکیه زد اندوه موبر شانه ها
یک روز با چهل برگ من خود را به آتش می کشی
چیزی نباید باشد از من از تو در افسانه ها

یاقوت باز مانده ز تاراج ارزگان

بودم به خلوتی و نظر بسته بر جهان
با خویش، بدگذاره و با خلق، بدگمان
تلخ و ترش، خلاف همه طبع‌های شاد
با بغض‌های مستند در گلو نهان
غم چکه‌چکه از قلمم، نشت ناله داشت
چون تار زه‌شکسته، بدآهنگ و بدزبان
دشمن ستاده هر قدمی، دشنه در کمین
یاران نهاده تیر دوسر، چله کمان
اسب چموش زندگی و راه بدقلق
آزرده بود، روح مرا تا بُن سِنان
القصه، حال و قال چنین بود تا ز مهر
پیکی رسیدم از طرف یار مهربان
گفتم دگر کند، مگر این تحفه، حال را
آری چنین کنند ز احباب، ار مغان
پیکی مصور آمد و نقشی به رخ کشید
نقشی کز آن شکست مرا، بند استخوان
دیدم تو را شکسته‌تر از روزگار خویش
باری، دلم گرفت ز تقدیر آسمان
دیدم به کاخ جور، گلوی تو سرخ بود
آن سان که بر کناره جو، باغ ارغوان



سید ابوطالب مظفری

اشاره

دو سال قبل بود. شنیده بودم برای دکتر «محمد امین احمدی»، مشکلی پیش آمده و کسالتی پیدا کرده. چندی بعد وقتی فیلم سخنرانی ایشان را در سمینار فیض محمد کاتب دیدم، سخت شکسته می‌نمود، این قصیده حاصل آن ایام است. قصدم این بود که روزی از نزدیک ببینم و تقدیم کنم که فرصت دست نداد. دکتر احمدی گذشته از علم و فضلی که دارد؛ استاد من است! من زنده‌ی بخش‌هایی از جامع‌المقدمات را در کودکی، نزد ایشان خوانده‌ام. اتفاقات این روزهای ارزگان بهانه شد تا این چکامه را به شکل نامه سرگشاده تقدیم ایشان و هموطنان همیشه‌داغدار ارزگانی ام‌کنم.



چون شمع با زبان شده یکباره مشتعل
 چون کوه از درون شده گویی شرر فشان
 دیدم در آن میانه صدایت غریب بود
 چون باز سرخ عرشی گم کرده آشیان
 گفتمی: منم به کیسه تاریخ این دیار
 یاقوت باز مانده ز تاراج ارزگان
 ای رفته تا ضیافت اندوه ناگزیر
 سقراط قصه‌های غم و جام شوکران
 تاریخ‌دان فلسفه جاودان شکست
 ناطور دشت و وارث شمشیر و برلیان
 ما گله‌های گمشده کوه و دره‌ایم
 با ما بگو که راه کدام و کجا نشان؟
 ما بسته‌های جان و جهانیم از قدیم
 ای آشنای جان من از ایل و خانه‌دان!
 ما عشق را به خون جگر کسب کرده‌ایم
 گیتی نداده است به ما ارث رایگان
 هم دل نهاده بر سر سودای عاشقی
 هم جان نهاده بر سر پیمان جاودان
 دشت هزار حادثه را در شب خطر
 هی آمدیم، پای به زنجیر، خونچکان
 بسیار بذرها که گرو برد، در گذر
 از گوش و دست و سینه ما دزد و گزمگان
 بسیار بوده‌اند بداندیش و بدسگال
 گم خواستند از من و تو، دود و دودمان
 بر راه‌ها ز کله مردان، منارها
 در شهرها ز حجله دوشیزگان، فغان
 مهمان بزم عشرت‌شان دختران قوم
 آذین کوی و برزن‌شان، نعش سروان
 «قومی ظلوم»، پیر و جوان جمله متهم
 ارباب و خان و سید و ملا و خانمان
 کوتاه‌قصه؛ تاب ندارد، چکامه‌ای
 شرح «هزار ساله ستم بر هزاره‌گان»
 شب تیره، سال سرد، وطن دور، دل غمین
 طبع از درون فسرده و این چامه ناتوان
 می‌خواستم به شکوه بیارم به محضرت
 حالی که مانده بود از آن یار، در نهان

اشاره

این مثنوی درد دلی است با برادران پشتون به بهانه جنگ‌های ارزگان. می‌خواستم اگر شده در ساحت متن، باب گفتگویی را باز کنم میان فرهیختگان این دو قوم و از شاعران و نویسندگان هموطن می‌خواهم حداقل برای مدتی، به جای شیوه‌های آزموده‌شده و عقیم انتشار نفرت و خشونت، همدیگر را به مهربانی فرا بخوانیم. دیگر راه‌ها را آزمودیم، این راه را هم بیازماییم. فرض کنید این هم یک نوع دعوت به چالش است.

اسطوره اوغان و هزاره

بیهوده چشمک می‌زند، صبح سلحشور
 جز غم نمی‌زاید دگر، این دشت شب‌کور
 بر شاخه‌ها، بانگ و هیاهوی کلاغ است
 در قریه‌ها، حرف و حدیث تازه، داغ است
 پیک عبوس مرگ، در آمدش شوم
 خانه‌به‌خانه گشته و «لخشوم سراغ» است
 در دره‌ها، آوای طبل است و تفنگ است
 بی‌شک خبرهای نوی از روز جنگ است

نوباوه‌گان قوم، دل بر مرگ مایل
 کر توس‌های کینه را بسته حمایل
 با چشم سرمه کرده، «زلمی جان» پشتون
 در فکر بندوبست و تاراج و شبیخون
 زین کرده «خالقداد» اسب سرکشی را
 بنیاد ^{تاسیس ۱۳۹۱} **ایک شره** به شور آورده «پولاد» و «پشی» را
 بر توبه دوش از خانه راهی سمت کوه است
 کوه از سم اسب جوانان در ستوه است
 هریک به راه دیگری، چون کبچه ماران
 در حیل‌های کشتن هم، کهنه‌کاران
 ابر بلا روی سرشان، پایه پایه
 مرگ و اجل همراه‌شان، سایه‌به‌سایه
 شد نقش بر دیواره هر سنگ خاره
 اسطوره تاریخ «اوغان» و «هزاره»

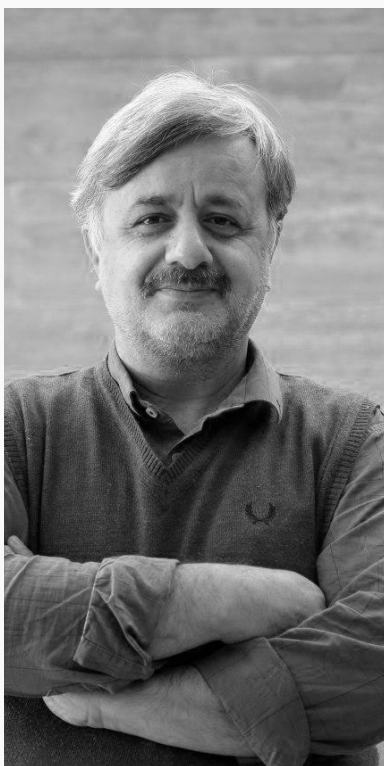
در شهر سهم ما کراچی، پای لوچی
تقدیر ما کشماکش دهقان و کوچی
از ما ده و دشت و دمن ویران ویران
خود چیره خوار خاک پاکستان و ایران
در کوه‌ها، پای برهنه، دود و از ما
در کشتن هم، هی خبرهای نواز ما
پیران مان گفتند و باز اندیشه کال است
گفتند آری؛ خون به خون شستن محال است
خون کردگان در دا که خون شویی بلد نیست
خوبان چرا آیین دلجویی بلد نیست
در کوچه‌ها مان ذوق طنازی چرا نیست
در میله‌ها، شوق اتن بازی چرا نیست

در فتنه بیگانگان یاریم باهم
آخر برادر، ما وطنداریم باهم
بسیار از ما و شما در خاک با هم
در این وطن این سرزمین پاک باهم
این خاک هم، آیا چه و چون، می شناسد؟
قوم هزاره یا که پشتون می شناسد؟
در سینه مدفون کرده لالی‌های ما را
این کوه؛ شیرین‌ها، ملالی‌های ما را
گیسوحنایی، زلف چین چین است این خاک
یارب چه بی اندازه شیرین است این خاک
بی شک هم این که در وطن فصل انار است
شاعر خودش این جا، دلش در قندهار است

کشتید و ما کشتیم، هی کشتید و کشتیم
ما، خونی هم، فرض کن؛ هفتاد پشتم
بستیم ره بر یک دگر، پیش از سحرها
ببریده از هم دست و پا و گوش و سرها
هی مرگ نمی آید و هی جان تازه
هر روز از ما ثبت، قبرستان تازه
رنگین به خون حلق و لب، داس و تبرها
ما خونی هم از پدرها، تا پسرها
صد، ره به لب آورده هر یک جان هم را
کشتیم «تاجی خان» و «منگل خان» هم را
تاریخ حل و عقد شرع ما تباه است
از حیلۀ ما پشت قرآن‌ها سیاه است
زخمی ز چنگ مرگ رستیم و شکستیم
پشت سر هم عهد بستیم و شکستیم

تا کی قمار این به خون آغشتگی‌ها
میراث ما نقل برادر کشتگی‌ها
شعر و مثل آورده ام سینه به سینه
هی کاروان در کاروان‌ها بار کینه
کوتاه کن این قصه دیو و پری را
تا کی کشیم این کینه‌های اشتری را
نه تو فرشته در زمین، نه دیو، ماییم
بیچاره آدم، گیر رنگ و ریو، ماییم
در چاه محبوبیم، گمراهی به ما چه؟
خیل غلامان! قصه شاهی به ما چه؟
از گرمی تب‌خانه، دالان را چه حاصل
از بزم شیران، ماغزالان را چه حاصل
میراث احمد شاه ابدالی کجا شد
آن وعده‌های پوچ تو خالی کجا شد

بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۱



محمد کاظم کاظمی

قطار ۳۶۵

سپید و شصت و پنج روز غریب با قطاری از این مسیر گذشت
سپید و شصت و پنج صبح و غروب بر سر این چنار پیر گذشت
سپید و شصت و پنج صبح سپید، صبح خیزی به صد هزار امید
سپید و شصت و پنج شام سیاه عین سلول یک اسیر، گذشت
ساعتی در ضیافت حافظ، ساعتی با روایت بیدل
ساعتی در برابر جنگل، ساعتی در دل کویر گذشت
ساعتی نور و رنگ و موسیقی، ساعتی آه و اشک و دلتنگی
ساعتی شوق یک تبسم گرم، ساعتی صبر ناگزیر، گذشت
رشته‌های سپید مویم را هر زمانی بلندتر دیدم،
گفتم: «ای وای، ماه نو آمد... ولی این روزها چه دیر گذشت!»
زندگی یک قطار مضطرب است، به همین اضطراب، عادت کن
اگر از ابتدای آبان رفت، اگر از انتهای تیر گذشت

مشهد، ۵ آبان ۱۳۹۵

ستاره احمد

امشب مگر چه ولوله در آسمان شده است؟
این گنبد سیاه، جواهر نشان شده است
این گنبد سیاه، جواهر نشان شده است
آری، در آن ستاره احمد عیان شده است
امروز حال دهکده‌ها مان بهاری است
حتی درختِ یخ‌زده هم شادمان شده است
آن سنگ سرد، پر شده است از گل گلاب
بنیاد آن چوب خشک، شاخچه ارغوان شده است
در خانه تا به چند نشینی؟ که مرد وزن
راهی به سمت برزن و کوی و دکان شده است
عبدالعلی به خانه فاروق می‌رود
زینب دوباره عایشه را می‌بان شده است
اما جدال مولوی و شیخ، کم نشد
این جنگ، مثل جنگ انار و دهان شده است
(البته شیخ و مولوی خوب نیز هست



با همدگر به سان دو گل مهربان شده است
 این یک به دست بسته و آن یک به دست باز
 با یک زبان به پیش خدا همزبان شده است
 دیروز این به خانه آن میهمان شده
 امروز آن به خانه این میهمان شده است)
 القصه، شیخ و مولوی بد، در این مقام،
 هر یک به سان کوره آتشفشان شده است
 منبر برای موعظه خلق بی نواست
 منبر برای این دو نفر نردبان شده است
 دیدم که هر کدام، به قال و مقال خود
 می گفت نیمه پر این استکان شده است
 آری، در این مسابقه، صد بار دیده ایم
 هر کس میان باخته ها قهرمان شده است
 هر کس به مذهب پدر خویش، مفتی است
 هر کس به زور خانه خود پهلوان شده است
 دعوا چه می کنی، که به قال و مقال تان
 این شیشه بارهاست به سنگ امتحان شده است
 دعوا چه می کنی که در این کاروان چرا
 گاهی علی و گاه عمر ساریان شده است
 فکری بکن که مقصد این کاروان کجاست؟
 در راه او چه دزد پلیدی نهان شده است؟
 فکری بکن که مال و منال مسافران
 اینک نصیب راهزن بی امان شده است
 وهابی از طریقی و غالی به گونه ای
 آماده جویدن این استخوان شده است
 xxx

هر چند خون ما و شما را مکیده اند
 هر چند خون ما و شما را یگان شده است
 ما هر دو تن دو نیمه سیبیم، عین هم
 سیبی که پروریده یک باغبان شده است
 سیبی که آب خورده رود حقیقت است
 رودی که از مدینه احمد روان شده است
 رودی که شاخه شاخه شد و هر طرف که رفت،
 آب حیات یک طرف این جهان شده است
 نهری به قندهار رسید و انار شد
 نهری درخت جنگل مازندران شده است

نهری به چابهار رسید و بهار کرد
 نهری به رودک آمده و مولیان شده است
 یک نهر، سوی مزرع ترکان روانه شد
 یک نهر، آبخورد خراسانیان شده است
 یک نهر آب شیرین، یک نهر آب شور
 راهی به هر کرانه این خاکدان شده است
 شیرین آن رسید به بنگاله، قند شد
 شورش، ملاحتمک سیستان شده است
 یک نهر، سر نهاده به دامان کوهسار
 بند امیر در بغل بامیان شده است
 xxx

نوری که خورده است به منشور کائنات
 از آن طرف برون شده، رنگین کمان شده است
 یک آیه آمده است و هزاران مفسرش
 هر یک به واژه دگری ترجمان شده است
 آینه ای شکسته و هر پاره ای از آن
 روشنگر کرانی از این بیکران شده است
 یک پاره نزد مفتی الازهر آمده
 یک پاره سهم مجتهد اصفهان شده است
 یاد کتاب احمد حنبل نوشته شد
 یا با زبان شیخ کلینی بیان شده است
 xxx

ختم سخن که، مولوی و شیخ نازنین!
 قصد وضو کنید که وقت اذان شده است
 خلقی به دست بسته و خلقی به دست باز
 آماده گرفتن آن ریسمان شده است
 با این همه ستاره پر نور رنگ رنگ
بنیاد اندیش مسجده نشان دیگری از کهکشان شده است
 افسوس، یک فدایی داعش در آن میان
 آماده معاشقه با حوریان شده است

۶ دی ۱۳۹۴
 در آستانه سالگرد میلاد پیامبر (ص)



محمدشریف سعیدی

شهرزادان

نیمی از دختران تهرانی صبح هر صبح در دسر دارند
عصرها در تهوع حاکم درد در سینه و کمر دارند
کارهاشان چقدر تعلیق اند، قسط‌هاشان چقدر تعویق‌اند
نه هوای قدم زدن در مه، نه دل عاشق سفر دارند
سر هر چارراه گیسوها گیج‌تر می‌شوند و سربازان
غرق در اضطراب و وسوسه‌اند که چه اندازه سهم بردارند
نیمه در انتظار نیم دگر، نیم دیگر طلاق و باز از سر
دور باطل که ازدواج شده است، قسمت از چرخ این قدر دارند
خوش به حال پرندگان رها با دماوند و باد می‌بالند
کفتران به شاخه خشکیده سخت بیهوده بال و پر دارند...
دختران کراچی و لاهور، بکر، بی‌تاب رقص بر سر گور
زندگی تلخ، زندگی مجبور، باید از خویش دست بردارند
سبزه‌رویان باغ هندوها، رقص، رؤیا و عشق و جادوها
تا جهیزیه‌ای به چنگ آرند، تخت و تابوت شعله‌ور دارند
رقص، نان، رقص، پیرهن، چوری، زندگی رقص‌های مجبوری
زندگی در غسل هلاهل محض، شوکرانی که در شکر دارند
دختران دوشنبه و کولاب، رقص در آبشار سرخ شراب
میهمانان مست هر جایی، پول‌داران معتبر دارند...
دختران عرب تماشایی، عند عیش و طرب تماشایی
در دبی نیمه‌شب تماشایی، چه اذا الشمس والقمر دارند
یمنی‌ها چقدر ارزانند، لاله‌رویان به باد لرزانند
مدنی‌های مکه پنهانند، شام در غارها مقرر دارند...

نیمی از دختران شهر هرات بس که خون می‌خورند تا دم صبح
دل‌شان از سپیده خونین‌تر، تیغ خورشید در جگر دارند
صبحدم با غروب درگیرند، خون و پترول، شعله می‌گیرند
مثل خورشیدهای اول صبح از شب مرگ خود خبر دارند...
قندهار و اسید و دخترها، سقف مکتب شکسته بر سرها
بین دیوار و در چه معجزها، ضربه‌هایی که ضربدر دارند
گردباد بلند برقع‌ها، ناله‌های بلند خاموشان
بند بندند بی‌صدا در خویش، دختران جیغ نیشکر دارند
دختران هزاره زارترند، در شب سرد دره دره‌درند
بس که پف می‌کنند هیزم تر چشم‌های همیشه تر دارند
بی‌گمان بیگم‌اند و برده‌کار، روزشان شب به پشت پرده‌کار
نقش‌ها می‌کشند بر دیوار، چه خیالات خوش به سر دارند...



کابلی‌ها که سخت دلتنگ‌اند، در تب سرخ آتش جنگ‌اند
 نسل‌گرد آفرید با سهراب جنگ دشوار مختصر دارند
 این به دست پدر به خون غلطان، آن به دست برادر افغان
 کاش پیش از شکست همدیگر دست از خون خویش بردارند...
 دختران فرنگی و چینی، صبح‌رویان ماه‌پیشانی
 مرمران سپید ویترونی که در آغوش خود پسر دارند
 لاله‌رویان تازه و تردست، شنبه یک‌شنبه‌اند بالکل مست
 نعره سر می‌دهند در بن‌بست، شعله از شام تا سحر دارند
 بام تا شام بر سر کارند، شب در آینه نیمه بیدارند
 مرد-دوشیزه‌های دولت‌خواه، روزی از مرد و زن بتر دارند
 بارداری، تهوع و اجبار، کودک انداختن ز خود ده بار
 پسرانی که صبح از بستر رفته‌اند و غم دگر دارند
 دختران سکوت و تنهایی، پشت پیشانی تماشایی
 روح چین خورده و پریشانی، مغز سر خورده و پکر دارند
 دختران قصه‌های افسونند، شهرزادان، هزار شب خونند
 هر شب از راز سر به مهر دگر پرده با آب دیده بردارند

اوپسالا، سویدن

دوشنبه ۲۷ اوت ۲۰۱۲ - ۰۶ سنبله ۱۳۹۱



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

خیابان جای شلوغی است
 و آدم را همین دوپا تعریف می کند
 گشتن
 رفتن
 نرسیدن
 دوباره
 نرسیدن
 رفتن
 برگشتن
 کیف پولم رازده اند
 شماره ام در کیف زنی آن طرف یک مرز زنگ می خورد
 کفشم را کسی پیدا می کند
 سالی بعد
 زیر یک برف کوچ بی سابقه
 رادیو در داستان شبانه اش
 شخصیتی به من می بخشد
 تو به عیادت می آیی
 دسته ای از خارهای معطر
 به یادم می آورد که حالا دوهزار و دوازده است
 بن لادن به درد این پا نمی خورد
 و نه خط ریلی که می خواهد مرا به دهکده جهانی بپیوندد
 پرستار عصایم را پس می دهد
 می گوید در خواب به زبان تعریف نشده ای
 نام تو را گرفته ام
 لب بام
 در طبقه هفتم این بیمارستان پیدایم کرده اند
 کمی دیرتر از این که به سمت خیابان بدوم



فربیا حیدری

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۰ زمستان ۱۳۹۰



مژگان ساغر

غزل لب

غزل غزل به لب گفته گفته جان دادم
هر آن چه هست ز زیبایی ات نشان دادم
تو اوج خواستنت بوسه پیش مردم بود
چه فرق می کند؟ از این و آن نهان دادم!
و پیش از آن که برآیی به کوچه ها هر روز
تب برادری ات را به دختران دادم
تمام شهر خبر شد ز عطر گیسویم
بنیاد اندیشه
تأسیس به شوخی روسری ام را اگر تکان دادم
بنوش خون مرا، تازه است، بسم الله!
تو جرعه خواستی اما من استکان دادم
سرم به باد رود، سربلند خواهیم زیست
که سهم عشق خودم را به آسمان دادم
درون سینه من هر چه عشق بود اینک
قبول کن که به دست تو مهربان دادم



فرید سلطانی

می شود در شب این غمگنده تکرار سکوت
 غم یک پنجره را می کند انکار سکوت
 می کند با همه ویران شدنش بار دیگر
 شهر در فاصله بین دو کشتار سکوت
 درد یعنی که صدایی به صدایت نرسد
 درد یعنی بوزد از در و دیوار سکوت
 قرن ها بار ستم بردن و بسیار صبور
 بارها زخم جفا خوردن و هر بار سکوت
 زخم ناسور به اندام صدا افتاده
 کم کمک حنجره را می خورد انگار سکوت
 بیمناکم لب هر جاده در آخر بکشد
 قامت آینه ها را به سر دار سکوت

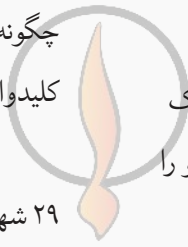


بنیاد اندیشه
 تأسیس ۱۳۹۲

آفتاب سوم

دلم دوباره به جوش آمد و تلاطم کرد
هوای خیمه‌ات ای آفتاب سوم، کرد
برای شستن اندوه شمعدانی‌ها
به تکیه‌خانه تو سر زد و تالم کرد
میان همهمه و شور و اشک غم‌زدگان
گپی زد از ته دل، با خودت تکلم کرد
چه شد شکوه مسلمانی و عدالت و عشق؟
چه شد که راه غلط شد، جهان توهم کرد؟
چه روزگار غریبی است، یا حسین شهید!
یقین که لشکر شمر آمد و تهاجم کرد
مسیر روشن تو، شاهراه آزادی است
به خاک پاک تو باید کنون تیمم کرد
نسیم، نام تو را خواند پای کوه و درخت
میان مزرعه پیچید، گل تبسم کرد
دل اهالی این کوچه در تصرف توست
خدا تو را به دو دنیا عزیز مردم کرد
چگونه می شود آیا نجات پیدا کرد
کلیدواژه نام تو را اگر گم کرد

۲۹ شهریور ۱۳۹۷



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

شب زمستانی
باز امشب دو باره می‌چینم سفره و چای قند پهلوی را
تا کنار تو من مرور کنم چار فصل پر از هیاهو را
پلک شب تا دم سحر باز است بر نگاه غریب یک کودک
قصه و شعر نیز گرم نکرد، امشب از طفل، پشت و پهلوی را
دخترک باز خواب می‌بیند یک بغل نان گرم در سفره
تا مگر در خیال گرم کند دور آتش دو دست و بازو را
سهم ما از تمام این تقویم مرگ در یک شب زمستانی است
تو بیا و تمام کن یک روز قصه سال‌های بدخو را
دست‌های مرا بگیر و ببر، تا به آن سوی کوه و قلّه قاف
تا که از دست و پای باز کنیم یک به یک رشته‌های جادو را

۲۹ آذر ۱۳۹۶



زینب بیات



حبيب همدرد

مشتری

یک کهکشان ستاره و صد ماه مشتری
 می تابد این که باز بمانی تورو سری
 شاید خدا که کل نداری خویش را
 جا کرده در نگاه تو یک جا که می خری
 دنیا میان وسعت خود پیچ می خورد
 من را از این دیار تو با خود نمی بری؟
 من می روم شبیه تو در زیر جلد برف
 تا پشت کوه قاف دلم را که می بری
 شلیک می شود چو مسلسل سوی تنم
 می بوسی ام که سر به هوایی و سرسری





علی رضا دستیار

دوچرخه‌سوار

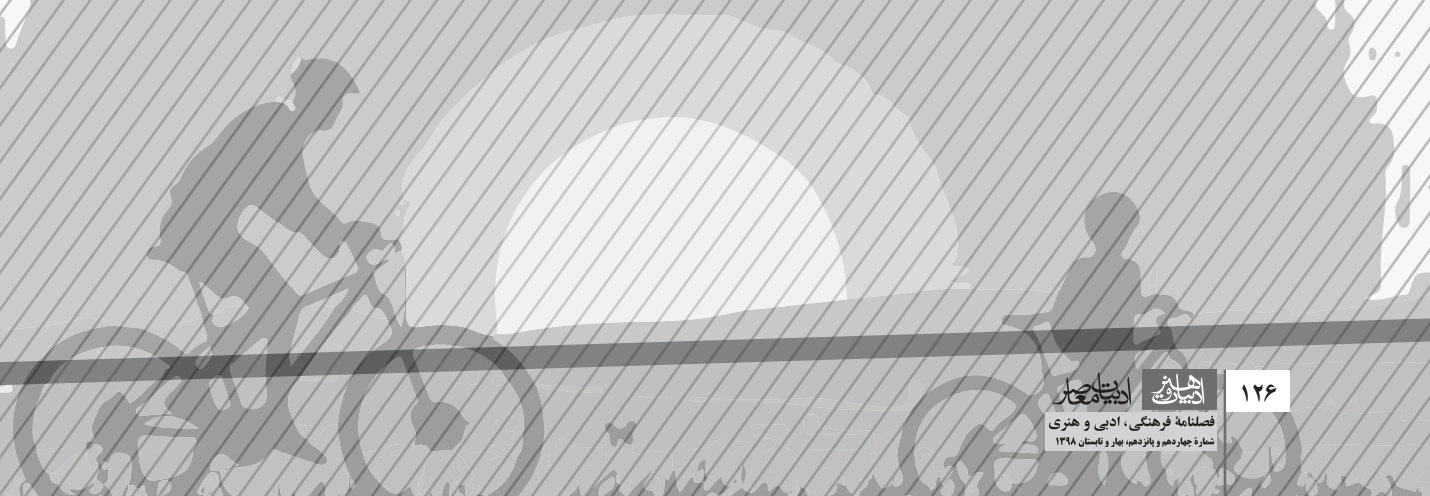
دم غروب، هدف ناکجا دوچرخه‌سوار
گرفته حال، گرفته صدا دوچرخه‌سوار
نفس نفس دوسه سرفه، امید دارد که...
تورا چگونه ببیند، تورا دوچرخه‌سوار؟
یکی دو پیچ که پیچید کوچه در کوچه
رسید تا به در آشنا دوچرخه‌سوار
رسید، نه خبری نیست، کوچه‌ها خالی ست
دلش گرفت از این هوی وها دوچرخه‌سوار
از این که دیدن او باز هم به فردا ماند
از این که خسته شد از ماجرا دوچرخه‌سوار
دلش گرفته و یک لحظه مات مانده به راه
که غرق تو شده این ناخدا دوچرخه‌سوار
چو بادبادک میزان بریده بی کس وکوی
تویی خبر، دل پا در هوا، دوچرخه‌سوار
پیرس از خودت این خسته رد پا از کیست
و شاعری ست به درد آشنا دوچرخه‌سوار
دوباره باز رکاب و دوباره نوید است
به سوی خانه و با بغض‌ها دوچرخه‌سوار

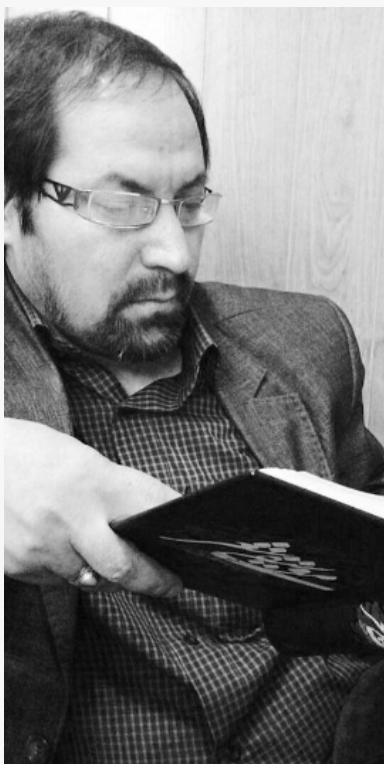
**

رکاب پشت رکاب و رکاب پشت رکاب
رکاب می‌زد و بی انتها دوچرخه‌سوار



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۱





سید حکیم بینش

عیدگاه

نشسته‌ام به سرم می‌زند که ماه شوم
تو نیز عید کنی،

بعد عیدگاه شوم

به عیدگاه بیایی به شور آوری ام
دوباره راه بیفتی، دوباره راه شوم
گل و گیاه سر راه، با نوازش تو
خوشند،

پیشتر ک رفته و گیاه شوم

اگر تو کوه شوی، من به باد می‌گویم:

مرا به دامنه‌هایش بزن که کاه شوم
اگر شکوفه شوی سرخ، روی شاخچه‌ای
بگو نمی‌دهیم حق فقط نگاه شوم؟
رسیده است ملی بس تو می‌روی با آن
گلم! پیاده نشو تا من ایستگاه شوم
قدم قدم نگرانم که پیشتر بروی
که انتحار شود باز، من تباه شوم
و یا که چاه ببلعد تو را به یک باره
نتیجه‌ای ندهد من طناب چاه شوم
تفنگ دست من و در مقابلم هم تو
مباد این که دچار یک اشتباه شوم

۱۴ خرداد ۱۳۹۸

بادها

گیرم که باد لعنتی فانوس را کشت
پروانه‌ای با شعله‌ها مأنوس را کشت
بعدش چه؟ آیا می‌شود از گل نگوئیم؟
یا می‌توان زیبایی طاووس را کشت؟
گیرم که چاه و چشمه‌ها را کور کردند
کی می‌توان دریا و اقیانوس را کشت؟
گیرم که خاکستر شویم از دم در این خاک
بعدش چه؟ آیا می‌توان ققنوس را کشت؟
دیگر چه می‌پرسی: چه خواهد شد پس از این
فانوس روشن کردنت کابوس را کشت

۵ خرداد ۱۳۹۸



برای پیوند و همدلی بین مردم ایران و افغانستان

پروانه‌ها

گلچهره زنده بود که پروانه می شکفت
پیش برنده بود که پروانه می شکفت
هر نو بهار پیش قدم‌های یار خود
عاشق پرنده بود که پروانه می شکفت
در دشت‌ها که سربه‌سر باد می گذاشت
دامن گلنده بود که پروانه می شکفت
اردیبهشت می شد و سرشار عطر او
باد وزنده بود که پروانه می شکفت
دستی به دکمه‌های لباسش که می کشید
لب‌ها به خنده بود که پروانه می شکفت
گوری برای خنده گل کنده شد ولی
از گور کنده بود که پروانه می شکفت

۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۸

درختان

ما درختان سرو یک باغیم، یا دوتا گل که در دو گلدان است
ما دوتا، شعبه‌های یک رودیم ما دو تا را دو جسم و یک جان است
کبک کاکل زری دری می خواند توبه بنگاله قند می بردی
تو تعارف... که کیک لاهیجان، من تبسم... که توت خنجان است
تکه‌ها را دوباره وصله بزن هرچه درز است بخیه خواهم کرد
پل بزن بین بلخ و نیشابور هر دو اقلیم یک خراسان است
فرض کن چند سال آینده است شاهراهی بزرگ ساخته‌اند
یک سر شاهراه کابل جان، یک سر شاهراه تهران است
فرض کن چند سال آینده همدلی مثل سکه ضرب شود
یک طرف روی سرخ افغان و یک طرف نام سبز ایران است
آسمان حرف تازه‌ای دارد ابرها شاعران خوش نامند
ابرها هم بهانه می خواهند نوبت شعر باز باران است

صبح وطن

شکر خدا که صبح وطن عاشقانه است
باران گرفته جنس سخن عاشقانه است
این روزها زیاد به این فکر می کنم؛
حرفی که می زنید به من، عاشقانه است؟
گاهی نمی شود سخن عاشقانه گفت
چیزی که می شود قدغن عاشقانه است
آن قدرها که مرد پر از درد غیرت است
آن قدر نیز واژه زن عاشقانه است
آن قدرها که قصه ما عاشقانه نیست
مضمون قصه‌های کهن عاشقانه است
آن قدرها که سبز شدن در مسیر رود
لبخند گل میان لجن عاشقانه است
با یک نگاه حرف دلت را به من بگو
این گونه ساده حرف زدن عاشقانه است

یک دهن ترانه

هیچ چیزی نکرد آرامم، فرصت یک دوگانه می خواهم
می توانی بر ادرم باشی؟ آی دیوار! شانه می خواهم
گاه گاهی شبیه امواج سرکش و تند و بی ملاحظه‌ام
گاه گاهی شبیه یک ابرم، از خدا یک بهانه می خواهم
گفته‌ام از سکوت می ترسم مثل راهی به سوی یک جنگل
مثل دریا که گاه آرام است، این نگاه تو را نمی خواهم؛
این که این چشم‌ها سکوت کنند، هر چه شد را درون خود ریزی
بمب در حال انفجار شوی... گریه کن رودخانه می خواهم **اداند** این قدرها که قصه ما عاشقانه نیست
حرف‌هایم همیشه حرف دل است؛ حرف این مردمان خوب
و نجیب
از همین روزبان شعرم را، یک کمی عامیانه می خواهم
دوست دارم دوباره سبز شوم، بر سر راه تو شکوفه کنم
مثل گنجشک‌های این خانه، یک دهن هم ترانه می خواهم

